

آبی داوا*



*این عبارت ترکی و بمعنای (داروی تلخ) است.

--

مقدمه...

هیچ رقمه نمی تونی کنار بکشی، ازت بیگاری می کشن، وادارت می کنن شیشه شون بشی، آگه قبول کردی برات یه آفوری تدارک می بینن تا مثل اونا بفوری و بفوایی و بفتک بندازی و نهایتش کارپاق کنشون باشی، آگه قبول نکردی و سر باز زدی، پشت سرت حرف در میارن، پاپوش می دوزن برات، نهایتش میشی مثل یه سگِ ولگرد کتک خورده، که نای دووم آوردن نداره.

آره زندگی پست و متولیان این پستی این شکلین.

به خونِ دل وضو بگیر
آنگاه برخیز و دو رکعت
به شکرانهٔ میراثی
که اجدادت جا گذاشته اند
زیرِ گیوتین نماز بخوان
آنگاه که سرت بریده شد
و چشمانت سیاهی رفت
لبی بگشا به مدحِ جلاد
برای ایشان دو سه بیت
با سرخوشی آواز بخوان

۹۸/۶/۱۰

مرا ببر به جهانی که
حسرتی جز چگونگی
پرستش زیبایی نیست
آنگاه بمن بیاموز که
چگونه بندگی کنم
حتی اگر خدایی نیست
در ازدحام ماشین ها
پیاده ماندن مشکل است
وقتی صورتهای سیمانی ست
دلساده ماندن مشکل است
مرا ببر به جهانی که
در آخرش عشق باشد
در اولش عشق باشد
بالا سرش عشق باشد
آنگاه سرریز شو از لبم
و شکل خلط بیفت زمین
و در آینه نمایان شو
و مردنم را ببین!

جهانم بی عابر است
برهوتی ست که در آن
نهایی کاشته نشد
سراغم را نگیر از دیگران
معتکف هیئتی ام که درش
علمی برافراشته نشد
اگر که سال هاست
نفس کشیدم سخت است
نگاه کن به آوارِ بالاسرم
که به مددِ هیچ کسی
از بارش برداشته نشد
باید برای زندگی کردن
هرازگاهی رنگ عوض کرد
که زندگی، تظاهر است
لیک، مرا صفایِ ذاتی بود
و احوالاتم در این زمانه
جز به جنون پنداشته نشد

در حیرتم که چگونه
در انزوا مانده بودم
میان استخوان ها
و دوره ام کرده بودند
بمنظور ارتزاق
این حیفِ نان ها
عشق، زبانِ ثقیلی ست
و در زمین نمی گنجد
و اسیران، ممکن نیست
بیاموزند این سخن را
مگر رها شوند از غیر
عروج کنند به آسمان ها
کان لم یکن هست دنیا
لیک نمی پندارید
که در پسِ هر آنچه هست
شگفتی بسیاری ست
ولی بغایت پوچ و تلخ
آمیخته با آرمان ها

آهی، که از تولدم
ادامه داشته ای
راهی، که رفته ای و مرا
جا گذاشته ای
عمریست که پرچمِ صلح
بدست گرفته ام
عمریست که شمشیرِ ظلم
بر من برافراشته ای
دل داده بودم نه که
تلنبار کنی از غم
سر میروم از غمی
که در دل انباشته ای
دل سوخته ام چرا که
وجودم سرسبز بود
و دل سیاهم بسکه
نفرت به دل کاشته ای

از عشق سراسیمه شد
با حالتی جن زده
از هرچه داشت، دل برید
حتی به خاطرات هم
رحمی نکرد و رویشان
پا گذاشت، دل برید
وقتیکه حرفِ عشق بود
مثل مارگزیده ها
برمیخواست و رم میکرد
تن بود که زیرِ دلتنگی
که سگکی سنگین داشت
هر روز ورم میکرد
نعشی که از تنهایی
درونِ قبری تاریک
داشت کپک میزد
هر بار بخودش میباخت
هر بار که بازنده بود
بیشتر کلک میزد

غمی، که نطفه ات با من
 شکل بست و رشد کرد ولی
 نه قم قدی، نه هم طرازی
 چه حکمتی دارد این که
 استخوان های من را
 میستانی و مرا میسازی؟
 عمریست میرقصم از غمت
 نه اینکه خود مایل باشم
 زیرا که خوب مینوازی
 چشم شدم که پی ات باشم
 و کور میشوم که دیگر
 نبینم که اهل اغمازی
 میان ما تفاوت هاست
 منم که نقطه پایانم
 توئی که هنوز سرآغازی

با اسم پدر
 و به ارث ایشان
 به نامی برس
 و به نانی هم
 آنگاه دم تکان بده
 پوزار بکش بر روی خاک
 شاید در این بلبشو
 نصیبت شد استخوانی هم
 تظاهر کن روشنفکری
 تظاهر کن که میفهمی
 به آدم و عالم بتاز
 حتی به مسلمانی هم
 شبیه فرچه بهتر است
 اگر سبیل بگذاری
 یک پایون هم بخر
 لازم میشود زمانی هم
 تز بده و کتاب بنویس
 برای اجنبی بمال
 شهرت دارد و هم حال
 و دلار کلانی هم

در سرزمینی که
هیچ سرپناهی نیست
عشق، پاتوق آخر است
وقتی که رویاها
بی ارزش و خوارند
عشق، شوق آخر است

۹۸/۷/۹

رو هرچی که پا گذاشتم
یه جورایی زخم تازه بود
جهان من محدود به عشق
عشق ولی بی اندازه بود
هیچ مرهمی اثر نکرد
رو تنم که جنازه بود
اومده بودن که برن
انگار دنیا مغازه بود

۹۸/۷/۲۱

می جنگید و در دستش
پرچم صلح داشت یک عمر
می جنگید و دستش را
دوستان از شانه کردند
خانه ای داشت روشن
خانه ای داشت سرسبز
ریشه های محکمش را
از کف آن خانه کردند

۹۸/۷/۲۳

تجربه های تلخی را
گذارنده بود آن مرد
و عشق، اتوبوسی بود
که جامانده بود آن مرد
می گفت اعتباری نیست
به دنیا و مافی هاش
دلی دریایی داشت اما
گندید با مرگ ماهی هاش
مورثان تنهایی
عشق را از او دریغ کردند
و خنچه ای از دلتنگی
به خانه اش تحفه آوردند
نه علم بیخیالی داشت
نه میتوانست بگریزد
سنجاق به حسرت شده بود
نمی شد غم را دور ریزد
خیال میکرد که میشود
کوچ کرد از این تبعیدگاه
از آینه میپرسید
و او میگفت نه بالله!